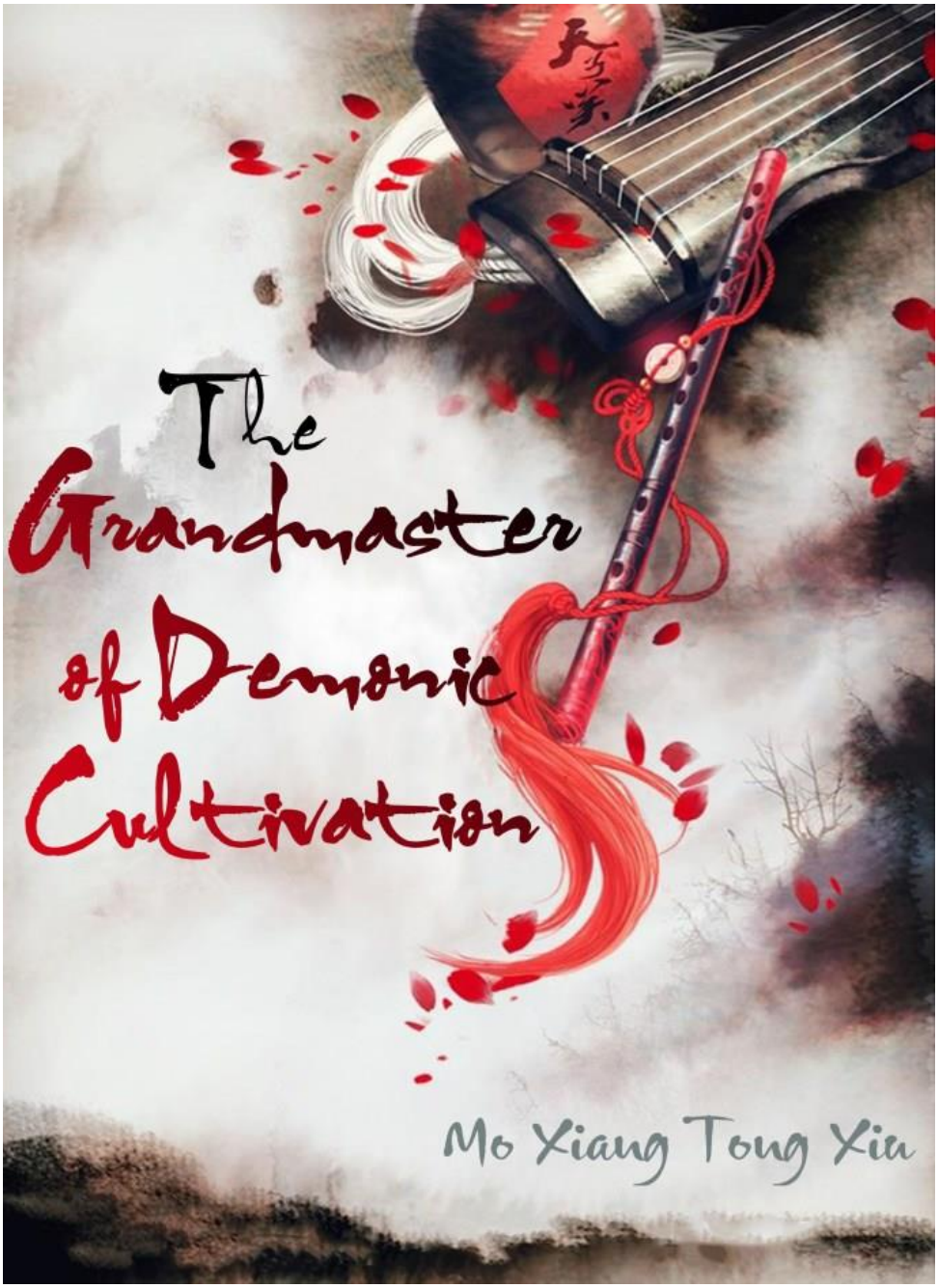

استاد تعالیم شیطانی

فصل سوم- بخش اول- رویارویی

مترجم دختری با ماسک شیشه ای
سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

رویارویی-بخش اول

وی وو شیان میخواست صورتش را بشوید تا بتواند صورت صاحب این جسم را بعد از مرگش بهتر ببیند ولی در آن اتاق که او قرار داشت هیچ آبی نبود نه برای نوشیدن و نه برای شستشو.

تنها لگنی پرت شده در اتاق بود که او گمان میکرد بجای تمیز کردن و شستشو به عنوان مستراح از آن استفاده شده،بهمین دلیل به سمت در رفت و آن را فشار داد ولی در کاملا چفت بود احتمالا برای جلوگیری از خروجش اینکار را کرده بودند. تمام این مکافات یه ذره باعث نمیشد حس کند تولد دوباره اش خوش یمن است.

با خودش فکر کرد که باید در حالت نیلوفری به مراقبه بنشیند تا به بدن جدیدش عادت کند.زمان میگذشت و آن روز به پایان رسید.وقتی چشمانش رو باز کرد متوجه نور خورشید شد که از لای شکاف های در و پنجره ها به درون می تابید. حالا می توانست بلند شود بایستد و راه برود همین حس خوبی به او میداد.

وی وو شیان با شگفتی به خود میگفت«*قدرت روحی مو ژوان یو اونقدر کمه که دیده هم نمیشه پس چرا نمیتونم این بدن رو بخوبی کنترل کنم؟چرا جواب نمیده؟!*»

بعد با شنیدن صدای ناجور شکمش فهمید که موضوع ارتباطی به قدرت های روحی ندارد و این بدن مدتی است چیز مناسبی برای خوردن نداشته در نتیجه بشدت احساس گرسنگی میکند.او با خود فکر میکرد اگر سریعتر چیزی برای خوردن پیدا نکند اولین روح شرور تاریخ خواهد بود که از گرسنگی جان داده!

وی وو شیان پای خود را بلند کرد و با شدت ضربه ای به در کوفت آنگاه صدای گام هایی را شنید که به در نزدیک میشوند. فردی با لگد به در زد و فریاد کنان گفت:«وقت غذاست!»

با این حال هیچ دری بروی او باز نشد و وی وو شیان متوجه شد در پایین این در یک دریچه کوچک قرار دارد و با باز شدن دریچه او چشمش به یک کاسه کوچک افتاد.

خدمتکار از بیرون فریاد میزد«یالا کوفت کن! منتظر چی هستی؟کاسه رو بگیر و زودتر غذاتو بخور!»

دریچه آنقدر کوچک بود که حتی سگ ها یا گربه ها هم نمیتوانستند از آن وارد شوند چه برسد به انسان البته آن کاسه غذا براحتی از دریچه عبور می کرد.دو ظرف غذای کوچک و

مقداری برنج به او دادند که واقعا شکل بدی داشت.وی وو شیان در حالیکه با چوب های غذایش بازی میکرد با تلخی به غذا نگریست.

فرمانده ییلینگ به این دنیای فانی برگشته ولی اولین چیزی که بدست آورده بود لگدی محکم و سرزنش هایی حقارت بار و البته غذای شاهانه ای که جلویش قرار داشت شکی نبود که پس مانده غذای دیگران است.کجاست آن قاتل خونخوار؟آن نابودگر مطلق؟چه کسی باورش داشت؟ او شبیه ببری در میان جلگه بود،شبیه اژدهایی در آبی کم عمق یا ققنوسی بدون بال و پر، درمانده شده بود و توسط کسانی که از او ضعیف تر بودند به از بین رفته بود.

خدمتکاری که بیرون ایستاده بود این بار با خنده بلندی گفت«آ-دینگ!بیا اینجا!»

صدای شیرین دخترانه ای از دور شنیده شد که در پاسخ میگفت«آ-تونگ،بازم تو داری برای اونی که داخل زندانی شده غذا می بری؟»

آ-تونگ زبان به دهن گزید و گفت«پس فکر کردی غیر از این برای چی باید به این جای شوم بیام؟»

صدای آ-دینگ نزدیک تر میشد جوریکه انگار پشت در ایستاده«تو همش باید روزی یه وعده غذا براش بیاری اگه اینکارو نکنی هم واسه کسی مهم نیست.هرچند یه کار به این سادگی بهت دادن ولی همش میگی شوم و بدیمنه!مثلا منو ببین اونقدر سرم شلوغه حتی نمیتونم واسه یه لحظه بازی پام رو بذارم بیرون.»

آ-تونگ با غرغر گفت«غذا دادن به این تنها کاری نیست که من اینجا میکنم.تو این روزها چطور جرات میکنی از خونه در بیای؟بیرون کلی مرده متحرک هست مردم خودشون رو تو خونه زندانی کردن!»

وی وو شیان برای شنیدن حرفهای آنها در حالیکه غذا میخورد به در چسبیده بود.

مشخص شد مدتی است که آرامش دهکده مو از آن گرفته شده،مرده های متحرک همانطوری که از اسمشان معلوم بود آدمای مرده ای بودند که میتوانستند حرکت کنند،نوعی جنازه سطح پایین دگرگون شده!صرف نظر از کینه و رنجشی که فرد در دنیا تجربه کرده این مرده ها چشمانی مات و از کاسه در آمده داشتند البته چندان خطرناک نبودند ولی برای آدمهای عادی زنگ خطر محسوب میشدند مخصوصا بخاطر بوی تعفن و تهوع آورشان.

هرچند برای وی وو شیان آنها عروسک های مطیعی بودند برای همین وقتی نامشان را شنید احساسش نسبت به آنها به غلیان درآمد.

بنظر میرسید آ-تونگ میخواهد خودی نشان دهد چون داشت میگفت«اگر خواستی بری بیرون باید منو با خودت ببری که ازت محافظت کنم....»

آ-دینگ پاسخ داد:«تو؟از من مراقبت کنی؟حرف مفت نزن!مطمئنی میتونی اون مرده ها رو شکست بدی اصن؟»

آ-تونگ به تندی جواب داد«اگر من نتونم اونا روشکست بدم بقیه مردم هم نمیتونن!»

آ-دینگ خنده کنان گفت«از کجا میدونی کس دیگه ای نمیتونه شکستشون بده؟بذار یه چیزی بهت بگم—امروز،چند تا تعلیم دهنده به دهکده مو اومدن!شنیدم اونا از شاگردای یه قبیله خیلی برجسته هستن.بانو همین الان داره باهاشون توی ساختمون مرکزی حرف میزنه.همه مردم اومدن تماشا،یعنی تو این سرو صداها رو نشنیدی؟البته من وقت ندارم با تو تلف کنم باید برم وگرنه کلی کار اضافی میذارن رو دستم!»

وی وو شیان با دقت گوش میداد،کاملا مطمئن بود صدای شلوغی را از سمت شرق شنیده،لحظه ای فکر کرد،سپس برخاست و لگدی به در زد و در با صدایی غیژ باز شد.

برای یک لحظه،دو خدمتکار،آ-تونگ و آ-دینگ که در حال لاس زدند بودند با شنیدن صدای باز شدن در فریاد کشیدند وی وو شیان کاسه را به گوشه ای انداخت و قدم زنان بیرون رفت.نور خورشید مستقیما به صورتش می تابید پس دستش را بالا آورد و برای مدت کوتاهی جلوی پیشانی و روی ابروهایش قرار داد.الان آ-تونگ حتی از آ-دینگ هم بلند تر جیغ میزد ولی وقتی خوب نگاه کرد و متوجه شد اون همان مو ژوان یو،موجود حقیر کوچک است جراتش را بازیافت.تصمیم داشت وجهه اش را که در برابر آ-دینگ خراب شده بود دوباره درست کند پس از جا پرید و مانند کسی که میخواهد سگی را دور کند گفت«کیشته!کیشته!گمشو سر جات!چرا درومدی بیرون؟!»

آ-تونگ حتی از یک گدا هم با او بدتر برخورد میکرد.البته تمام خدمتکاران خاندان مو با ژوان یو اینگونه رفتار میکردند زیرا که او یارای مقاومت نداشت.وی وو شیان لگد کوتاهی بسمت آ-تونگ حواله کرد و درحالیکه می چرخید و می خندید گفت:« چرا یه بچه دست و پا چلفتی مثل تو باید به خودش اجازه بده بقیه رو اذیت کنه؟»

بعد از گفتن این حرف راهش را به سمت شلوغی در شرق عمارت پیش گرفت.مردم زیادی گرد تالار شرقی جمع شده بودند.وقتی وی وو شیان قدم به حیاط گذاشت صدای یک زن را شنید که بلند میگفت:«یکی از اعضای خاندان ما هم قبلا با تهذیبگری سرو کار داشته....!»

این حتما بانو مو بود که سعی داشت دوباره خودش را به خاندان های تعلیم دهنده مرتبط نشان دهد.وی وو شیان منتظر اتمام حرف های او نماند و بسرعت راهش را از میان

جمعیت گشود و پا به تالار گذاشت و خنده کنان گفت«من اومدم! من اومدم!اینجام بالاخره!»

یک بانوی میانسال در بالای تالای نشسته بود که لباس های گران قیمتی به تن داشت و از سلامت جسمی کاملی بر خوردار بود.او بانو مو بود.شوهرش کمی پایین تر از او نشسته بود و در جهت مخالف آنان چند پسر سفید پوش به آرامی نشسته بودند.بخاطر حضور ناگهانی او از بین جمعیت ناگهان تمامی سر و صداها و پچ پچ ها به سکوت تبدیل شد ولی وی وو شیان بی شرمانه به سخت گفتن ادامه میداد و به جو در حال التهاب توجهی نمیکرد:«کی بود منو صدا زد؟اینجا من تنها آدمیم که یه زمانی تهذیبگر بوده!»

صورتش پر از پودر سفید بود و وقتی می خندید به همه طرف پودر می پاشید.یکی از تهذیبگران جوان خنده اش گرفته بود و صدای خنده اش را رها کرد و دوباره جدی شد و خودش را جمع و جور کرد.البته رئیس گروه نگاه نا امیدانه ای به او انداخت.

وی وو شیان رد صدا را گرفت و خوب به همه نگاه کرد.با خود فکر میکرد خدمتکاران زیادی درباره این جوان ها اغراق میکردند هرچند متعجب شد که این گروه جوان همه واقعا از یک خاندان برجسته بودند.

پسرها رداهایی با آستین های بلند و گشاد و کمربندهایی محکم بسته بودند و ظاهری کاملا آراسته داشتند که همین در دید بقیه آنان را خاص تر نشان میداد.کاملا مشخص بود که اینها از قبیله گوسولان آمده اند.احتمالا اینها نسل جدید و جوانی بودند که با خاندان لان ارتباط خونی داشتند زیرا که همه شان پیشانی بندی به عرض یک بند انگشت به پیشانی خود بسته بودند و نشان ابر روی همه پیشانی بندها دوخته شده بود.

شعار خاندان گوسو لان-نیکوکاری_بود و این پیشانی بند نشاندهنده"فردی بود که به خود مسلط است" و نماد ابر نشان اصلی خاندان لان است و هیچ تعلیم گیرنده ای که از دیگر خاندان ها باشد اجازه استفاده از چنین نمادی را نداشت.هر وقت وی وو شیان کسی از خاندان لان می دید احساس بیماری میکرد. در زندگی گذشته اش همیشه پیش خود فکر میکرد لباس فرم این خاندان شبیه "لباس عزاست"برای همین بخوبی در ذهنش مانده بود.

بانو مو که مدتها بود خواهر زاده اش را ندیده بود وقتی توانست صورت مرد جوان را در زیر آن آرایش ترسناک تشخیص دهد از ترس کمی به خود پیچید.او اصولا انسان خشمگینی بود اما نمیخواست در این لحظه عصبانی شود و خودش را پریشان کند پس با صدای آرامی رو به شوهرش گفت:«کی گذاشته این بیاد بیرون؟سریع از اینجا ببرینش!»

شوهرش برای اینکه او را آرام کند لبخندی زد و با نگاهی ملال آور از جا برخاست تا او را به بیرون هدایت کند هرچند ناگهان وی وو شیان محکم خودش را روی زمین رها کرد و دست

ها و پاهایش را محکم به زمین چسباند.به گونه ای که هیچ کسی نمیتوانست او را از جا بلند کند.حتی چند خدمتکاری که برای کمک آمدند هم کاری از پیش نبردند.صورت خانم مو آرام آرام به تیرگی می گرایید و شوهرش هم بشدت عرق کرده بود. او نفس زنان گفت:«تو....دیوانه لعنتی...اگر همین الان برنگردی به اتاق اونوقت حسابی تنبیهت میکنم!»

اگرچه تمام مردم در دهکده مو میدانستند که در خاندان مو یک مرد جوان که مشاعرش مشکل دارد هست ولی مو ژوان یو،برای نزدیک به دو سال از آن اتاق تاریک خارج نشده بود زیرا می ترسید که از خانه بیرون برود.بعد از آنکه خوب متوجه شد مردم از دیدن صورتش که شبیه هیولا شده بود و حرکاتش در حال پچ پچ هستند تصمیم گرفت کمی بیشتر به این نمایش ادامه دهد،وی وو شیان گفت«من میتونم برگردم اتاقم حالا که شما میخواین»آنگاه به مو زی-یوان اشاره کرد و ادامه داد:«ولی به این بگین اول چیزایی که از من دزدیده رو پس بده!»

مو زی-یوان انتظار نداشت این دیوانه بی همه چیز اینجا و در برابر همه برایش اسباب شر شود، لااقل نه بعد از تنبیه دیروزش....ناگهان رنگ صورت زی-یوان پرید و تند تند گفت:«حرف مفت میزنه!من کی چیزای اونو دزدیدم؟!اصلا...اصلا مگه من نیاز دارم از اون چیزی بدزدم؟!»

وی وو شیان گفت:«آره آره ندزدیدی فقط هر چی داشتم غارت کردی!»

بانو مو هنوز چیزی نگفته بود ولی زی-یوان بشدت خشمگین شد و پایش را بلند کرد تا او را با لگد بزند ولی پسری سفید پوش که شمشیری به دست داشت با انگشتانش حرکتی انجام داد و پای مو زی-یوان لیز خورد و روی پای خودش سقوط کرد در این بین وی وو شیان هنوز روی زمین وول میخورد و وانمود میکرد بسختی لگد خورده است.بعد جلوی لباسش را باز کرد و رو به همه گرفت و جای لگد دیروز زی-یوان را به همه نشان میداد.

همه با خود فکر میکردند مو ژوان یو که خودش را با لگد نزده و از آنجا که میدانستند زی-یوان فردی گستاخ و بی تدبیر است از کجا معلوم کار خودش نباشد؟!اصلا مهم نبود موضوع چیست مشخص بود خاندان مو به فامیل خونی خودشان بشدت ظلم میکنند.الان دیگر برای همه روشن شده بود،آن زمانی که او به خانه برگشته اینقدر دیوانه نبوده و حتما این خانواده با ظلم هایشان او را دیوانه کرده اند.با این اوصاف،تمام این قضایا برای یک نمایش مناسب بود و این موضوع از دیدن تهذیبگران هم جالب تر می نمود.

پیش از اینها بانو مو،به او توجهی نمیکرد زیرا که به خیال خود تمایلی به بحث کردن با یک فرد بیمار ندارد.برای همین دستور داد بیرونش کنند حالا فهمید مو ژوان یو خود را آماده

کرده و به خیال خودش میخواهد آنان را رسوای عالم کند.دچار ترس شده بود و با نفرت گفت:«تو عمدا اینجا نمایش راه انداختی نه؟!»

وی وو شیان ابلهانه پاسخ داد:«اون وسایل منو دزدیده من اومدم ازش بگیرمشون...کجای این شبیه نمایشه؟!»

وقتی اینهمه چشم در حال تماشای آنان بودند بانو مو نه میتوانست کتکش بزند و نه بیرونش کند.درحالیکه خشمش را قورت میداد سعی کرد هر دو طرف را راضی کند پس گفت:«دزدی چیه؟غارت یعنی چی؟اگه از من بپرسی میگم یه بی احترامی کوچیک بوده!ماها یه خانواده ایم اونم خواسته یه نگاهی به وسایلت بندازه.آ-یوان برادر کوچیکته،چه اشکالی داره لوازمت رو بدی بهش نگاه کنه؟ببینم نه تو داداش بزرگشی؟نباید یکی دو تا از وسیله هاتو بدی اونم باهاشون کار کنه؟اون که نمیخواد واسه همیشه ببردشون!»

پسرهای خاندان لان در سکوت بهم نگریستند.این پسرها در خاندانی تعلیم دیده بزرگ شده بودند تنها چیزی که میدانستند قوانین و شکوه خاص خودشان بود در عمرشان چنین نمایش های مضحکی را ندیده و چنین منطقی را نشنیده بودند.وی وو شیان در دلش بلند بلند می خندید پس دستش را دراز کرد و گفت:«خب بگو پسشون بده!»

کاملا مشخص بود مو زی-یوان نمیتواند چیزی را پس بدهد زیرا برخی را از بین برده و برخی را دور انداخته بود اگر هم میتوانست چیزی را پس بدهد غرورش اجازه همچین کاری را نمیداد.حالا صورتش از خشم کبود شده بود و فریاد زد:«مادر....!»از نگاهش میشد این را خواند که *تو واقعا میذاری این احمق باهام اینطوری رفتار کنه؟!*

بانو مو چشم غره ای رفت و به او فهماند که اوضاع را از این بدتر نکند هرچند وی وو شیان دوباره گفت:«اون همه وسایل منو دزدیده بدترش اینه که نصفه شب اینکارو کرده!همه میدونن من از مردا خوشم میاد.... ولی اون اصلا خجالت سرش نمیشه نمیگه بهش مشکوک میشن؟!»

بانو مو نفس زنان فریاد زد:«چی داری میگی جلوی مردم؟چقدر بی آبرو هستی....آ-یوان پسر خالته؟!!!»

حالا که اوضاع کاملا بهم ریخته بود وی وو شیان احساس پیروزی میکرد. در گذشته اگر میخواست اینطور دیوانه بازی درآورد همیشه باید حواسش را به موقعیت خودش میداد ولی حالا بهرحال او دیوانه ای بیش نبود پس میتوانست هر کاری دلش میخواهد بکند آن هم بهر شکلی که خودش میخواست.گردنش را سفت کرده بود و با جر و بحث میگفت:«اونم میدونست من پسرخالشم...ولی اصلا واسش مهم نبود حالا بگو کی بی آبرو

تره؟!آبروی شما واسه من مهم نیست منتها حق ندارین معصومیت منو لکه دارین کنین.من هنوز دنبال یه مرد خوبم!»

مو زی-یوان فریادی از سر خشم کشید و یک صندلی را به سمت او پرتاب کرد.وی وو شیان که دید خشم او قابل کنترل نیست بالا پایین پرید و چرخید تا توانست از صندلی که بسمتش می آمد جاخالی دهد،صندلی روی زمین افتاد و تکه تکه شد. همه مردم در تالار شرقی جمع شده بودند و به بی آبرو شدن خاندان مو نگاه میکردند ولی بعد از شروع دعوا هر کسی به سمتی رفت.وی وو شیان به سمت گروهی از پسران خاندان لان که خیره به اوضاع نگاه میکردند رفت و گفت:«همتون دیدین؟مگه نه؟نه فقط دزدی میکنه که منو هم میزنه!واقعا که سنگدلن!»

مو زی-یوان دنبالش کرد و میخواست او را با پنجه اش بگیرد که رئیس گروه پسران بسرعت او را متوقف کرد:«لطفا آروم باشین.کلمات از هر سلاحی قدرتمند ترن!»

بانو مو که دید پسرها از آن دیوانه محافظت میکنند لبخند محتاطانه ای زد و گفت:«این پسر خواهر منه.عقل درست و حسابی نداره.همه توی دهکده مو میدونن که اون یه دیوانه است.شما نباید حرفایی که میزنه رو جدی بگیرین جناب تهذیبگر،خواهش میکنم....»

پیش از آنکه او حرفش را تمام کند،وی وو شیان که از پشت پسرها سرش را بلند کرده و خیره به او می نگریست گفت:«چرا نباید حرف های منو جدی بگیرن؟ایندفعه وسایلمو دزدید ولی دفعه بعدی اگه اینکارو بکنه خودم یکی از دستاشو می برم!»

پدر مو زی-یوان او را محکم گرفته بود ولی بعد از شنیدن این حرف نزدیک بود دوباره عصبانیتش فوران کند.وی وو شیان که این را دید سریع بیرون پرید و پسرها هم ورودی را بستند.حالا گفتگویشان شکل جدی به خودش گرفته بود:«ما امشب کارمون رو توی حیاط غربی انجام میدیم و یادتون باشه که دارم بهتون چی میگم—بعد از نیمه شب،تمام در و پنجره ها رو ببندید و هیچ کسی از اتاقش بیرون نیاد و اصلا پاتون رو توی حیاط نذارید!»

بانو مو که از خشم می لرزید گفت:«بله بله...خواهش میکنم...»برای مو زی-یوان این موضوع قابل باور نبود«مادر!اون دیوونه آبروی منو جلوی همه برد اونوقت تو چیکار کردی؟تو باید قبلا بهم میگفتی،باید قبلا میگفتی که اون یه....»

بانو مو با تحکم گفت:«ساکت باش!نمیتونی صبر کنی تا برگردیم به اقامتگاه خودمون؟!»

مو زی-یوان هیچ وقت اینطوری بی آبرو نشده و در چنین وضع بدی قرار نگرفته بود وقتی مادرش او را سرزنش کرد اوضاع بدتر هم شد.در حالیکه پر از خشم بود با خود فکر کرد: *امشب کار این دیوانه رو یه سره میکنم!*

وی وو شیان پس از آنکه به جنجال خود پایان داد،قدم زنان به بیرون از اقامتگاه خانواده مو رفت و چهره خودش را به دهکده مو نشان داد.اگرچه از تعداد بیشمار مردم شگفت زده شده بود ولی در درون از تمام آن لحظات لذت می برد و در پایان توانست احساس رهایی یک دیوانه را درک کند.او حتی با آرایش روی صورتش که شبیه ارواح سرگردان بود هم کنار آمد و حتی دیگر تمایلی به پاک کردنش هم نداشت.پس از مرتب کردن موهایش نگاهی به مچ هایش انداخت،بنظر نمیرسید هیچ کدام از آن زخم ها کوچکترین بهبودی پیدا کرده باشند و این یعنی که آبروریزی کوچکی که براه انداخت توسط تکنیک ممنوعه پذیرفته نشده است.

او چرا میخواسته خاندان مو را نابود کند؟

در حقیقت این وظیفه چندان سنگین هم برای او نبود.

وی وو شیان پرسه زنان به حیاط غربی خاندان مو بازگشت.شاگردان خاندان لان موقرانه روی سقف و دیوارهای حیاط ایستاده بودند.

هرچند وقتی زنده بود خاندان گوسولان سهم بزرگی در محاصره او داشتند ولی در آن زمان،این جوان ها یا متولد نشده بودند و یا هنوز خیلی کودک بودند.برای همین نمیخواست نفرتش را بیخودی به آنان متمرکز کند.وی وو شیان تصمیم گرفت بماند و ببیند که آنان خیال دارند چه کاری کنند ولی پس از مدتی حس کرد چیزی اشتباه است.

چرا آن پرچم های سیاه بالای سقف و دیوارها اینقدر برایش آشنا بودند؟

نام آنها "پرچم جذب روح"بود.اگر آن را روی انسان زنده قرار میدادند آنوقت تمام ارواح،اشباح سرگردان،مرده های متحرک یا وجود های شیطانی را در هم منطقه ای به خودش جذب و همه آن هیولاها تنها به آن فرد حمله میکردند.زیرا کسی که پرچم را حمل میکرد یک هدف زنده محسوب میشد که به آن "پرچم هدف گرفته شده"میگفتند.میشد این پرچم ها را روی خانه ها هم قرار داد ولی باید انسان های زنده ای در آن خانه زندگی میکردند. آنگاه امکان داشت محدوده حمله ارواح و شیاطین به آدمهای داخل خانه هم گسترش یابد زیرا همیشه یک انرژی شیطانی دور محوطه ای که پرچم در آن قرار گرفته بود را احاطه میکرد و یک باد سیاه دور آن به چرخش در می آمد که به "پرچم های سیاه باد"مشهور بود.ترتیب چیده شدن پرچم ها در حیاط غربی و اینکه از همه خواسته شده بود به آنجا نزدیک نشوند نشان میداد که آنها میخواهند مرده های متحرک را به آنجا هدایت و همه را در یک آن گیر بیاندازند.

درباره آشنا بودن آنها هم باید گفت...چطور میشد که آشنا نباشند؟خالق پرچم های جذب روح کسی نبود جز فرمانده ییلینگ!

بنظر میرسید شاید دنیای تهذیبگران از عمق وجودش از وی متنفرند ولی از اختراعات او بخوبی بهره گرفته اند.یکی از شاگردان ایستاده روی سقف او را دید که در آنجا پرسه میزد پس به او گفت:«لطفا برگرد.اینجا جایی نیست که کسی مثل شما بتونه بیاد!»

اگرچه از او خواستند که برود ولی لحن حرف زدنشان خالی از مهربانی بود منتها با لحن خدمتکاران خاندان مو نیز تفاوت داشت.وی وو شیان در یک لحظه که چشم شاگرد را دور دید سریع پرید و به یکی از پرچم ها چنگ زد.

شاگرد سریع پرید و او را گرفت:«تکون نخور تو نمیتونی اینو با خودت ببری!»

وی وو شیان در حین تلاش برای فرار،فریاد میکشید،کاملا شبیه به یک دیوانه شده بود موهایش بهم ریخته و دستش را با سرعت در هوا تکان میداد:«نمیدمش!اصلا نمیدمش!من اینو میخوام!اینو میخوام!»

شاگرد با برداشتن قدم های بلندی به دستش چنگ زد:«اگه نمیخوای پسش بدی منم حسابی کتکت میزنم!»

وی وو شیان به پرچم چسبیده بود و نمیخواست رهایش کند.سرگروه پسرها که در بالای مسیر پرچم ها قرار داشت با شنیدن سرو صدا به آرامی از روی سقف به سمت آنان آمد و گفت:«جینگ یی،تمومش کن،نمیخواد شلوغش کنی فقط او پرچم رو بگیر.»

لان جینگ یی گفت:«سیژویی،من که واقعا نمیخواستم بزنمش!فقط نگاهش کن کل سازماندهی پرچم ها رو خراب کرد!»

در میانه این کشمکش،وی وو شیان توانست نوشته ها و شکل پرچم را بخوبی بررسی کند.نماد ها بخوبی طراحی شده و طلسمات کاملا درست نوشته شده بودند.پس وقتی آنان از پرچم ها استفاده میکردند کار درست پیش میرفت هرچند کسی که پرچم را طراحی کرده چندان تجربه نداشته پس این پرچم ها تنها میتوانست وجود های شیطانی و مرده های متحرک را که در پانصد متری بودند به خود جذب کند.همین بنظر کافی میرسید ولی احتمال اینکه موجودات شیطانی قدرتمند زیادی در دهکده مو باشد زیاد نبود.

لان سیژویی به او لبخند زد و گفت:«ارباب مو،هوا داره تاریک میشه و ما هم باید سریع مرده های متحرک رو گیر بندازیم.موقع شب اینجا موندن خطرناکه،خیلی خوب میشه که شما هم سریع برگردی به اتاقت!»

وی وو شیان او را نگریست،سیژویی پسری مودب و زیبا با ظاهری باوقار و لبخند ملیح بود.وی وو شیان به آرامی حرفش را پذیرفت و متوجه شد شکل قرار گرفتن پرچم ها و شکل دهی را این پسر انجام داده. از دید وی وو شیان این شاگرد بسیار محترم بود و استعداد

زیادی هم داشت او فکرش را هم نمیکرد خاندانی به محافظه کاری و قانون مداری خاندان لان بتواند چنین شاگرد لایقی را پرورش بدهد.

لان سیژویی دوباره گفت:«این پرچم....!!»وی وو شیان قبل از اینکه او حرف خود را تمام کند پیف پیف کنان پرچم جذب روح را روی زمین پرت کرد و گفت:«این فقط یه پرچمه!مگه چیه حالا؟من بهتر بلدم بکشم!»

او همزمان با پرتاب پرچم فرار کرد.پسرها دوباره روی سقف ایستادند و صدای خندیدن او را میشنیدند و آنقدر صبر کردند تا کاملا از آنجا دور شود.لان جینگ یی که از او خشمگین بود از بین دندان های بهم ساییده با عصبانیت گفت:«عجب دیوانه ای!»آنگاه پرچم را برداشت.

وی وو شیان همچنان بدون اینکه کاری بکند در حال پرسه زدن بود و بالاخره به حیاط کوچک مو ژوان یو برگشت.

او هیچ توجهی به قفل در شکسته و اتاق بهم ریخته نکرد گوشه ای را مرتب کرد و به حالت مراقبه لوتوس روی زمین نشست.هرچند پیش از رسیدن سپیده روز،سر و صداهای بیرون از خانه او را از حالت مراقبه خارج کرد.

افرادی که وحشیانه فریاد و گریه سرداده بودند و با سرعت می دویدند به سمت اقامتگاه او نزدیک میشدند:«یالا بیاریدش بیرون!»،«نگهبان ها رو خبر کنین!»،«منظورتون چیه نگهبان ها رو خبر کنین؟اونقدر بزنیدش تا بمیره!»

وقتی چشمانش را باز کرد دید چند خدمتکار به بالای سرش رسیده اند.تمام حیاط روشن شده بود کسی گریه کنان میگفت:«اون قاتل دیوونه رو بیارید به تالار مرکزی!باید تاوان اینکارو با جونش بده!»